

فهرست شعری کتاب ایستادگی در فتنه

عالم جناب در ریجاب عوارف و معارف ذاب قائم استیخ محمد مصدق در فوقه المتخاص
عالم جناب مقدم لقا بفضائلها قائم استیخ محمد رضای در فوقه تخلص بدو
عالم جناب کالات نصاب فضائلها قائم استیخ عبدالحسین در فوقه التخصیص
عالم جناب قدس نصاب معارف ذاب قائم استیخ محمد باقر در فوقه

بسم الله المتخلصین

عالم جناب سیادت و شرافت و کرم و جود و امانت و استیاد عندا لکن بر درون
تخلصها

عالم جناب سیادت انساب و فضائلها قائم استیخ محمد باقر شوشتری
عالم جناب قدوسی نصاب کالات صاحب مظهر الحجاج و العتم و بیاض حرمه لایزال
تخلصها

عالم جناب سیادت و شرافت و کرم و جود و امانت و استیاد عندا لکن بر درون
تخلصها

عالم جناب سیادت و نجابت ماب حرم معنوی و رفاه استیاد حسین در فوقه
تخلصها

عالم جناب محامدا ذاب صالت و نجابت ماب خود ملاحین خلیفه در فوقه
الملقب رئیس المذاکرین و المتخلصین

الباقی استعار متفرقه در مرآت انچه بدست آمده و در نظر اهل نظر خوب و
مرغوب بودند انتخاب شدند و تیرگنا

بیرد ز این کتاب مستطاب ثبت

افتادند الحمد لله

والله



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله الذي نوره صابح القلوب بانوار حكمته ودين بساتين
 الأرواح بازهار نعمته والصلوة والسلام على النبي المودع والرسول
 السيد المحمود الأحمدي المكنى بأبي القاسم والمسمى بحميد وعلي غير الطيبة
 الأجبين الأقدسين سيما ابن عمه ووصيه وخليفته في أمته وقاضيه
 أمير البررة وقاتل الكفرة سيد الله الغالب ومبدا الكتاب بالمفاهيم والمنا
 وسيف الله الضارب علي بن ابي طالب الكافل في حقه والله دثر القائل
 (اعتصم الوتر بمنزلة عينك) **عشر الواصفون عز صفتك**
 تب علينا فاننا بشر ما عرفناك غير معرفتك اللهم اشرح صدورنا
 بنور اليقين ولحلل عقدة من لساننا الذكري ملاح سيد المرسلين و
 مناقب أمير المؤمنين ومصائب ولأديه المعصومين المظلومين سلام
 الله عليهم أجمعين أما بعد چون من بزل ولا يزال جلست
 عظة جميع موجودات اربطفيل خسته طيبه عليهم السلام انكم عدم بعرضه
 وجود آورد چنانچه هر شیئی که قبول رسالت جناب ختم تاب و امامت صاحب لایست
 نمود از چاه ضلال باوج جا و جلال در سید و انکه قبول این معنی نمود بر او

هلاکت بدختر بدعهد خدا را که منت نهاد بر نرغ از بنی آدم خاصه فرقه
 جلیله مسلمانان و شیعیان امیر مؤمنان که نور ایمان ظاهر و باطن وجود
 ایشانرا احاطه نمود هر طریق عبودیت و بندگی را بقدم اطاعت پیموده پس
 سزاوار است که ارباب بصیرت و اهل معرفت و محبت خلاص و ارادت خود را
 بقدر وسع و امکان در خدمت گزار خانوادۀ اطهار اظهر اظهار بدارند و چون
 نزهان دولت قو شوکت شاهنشاه جهان سایبان فلک استان ملک ن
 یاسبان قهرمان آلاء و الطیر کف الملوک و التلاطین ابوالنصر الفتح السلطان بن ^{السلطان}
 بر السلطان و الخاقان بن الخاقان بن الحاقان ناصر الدین شاه قاجار غدا الله ملک
 آنکه دارای نیکن و تحت و نجات افسر است
 منبع فضل و یم بدل و محیط معد
 زاجودش منفعل کرد پس این بها
 عله در ظل او هستند و ظل خدا
 قامتش با سر بنوم برابر عقل گفت
 ظرف عالم پر شد از بانه سخا و شهرت
 تا بکه در عهد این شاه جوانی افتضال

سایه حق حسن مطلق نور حق ظاهر
 آنکه در بیان در شریک چون قباد قیصر
 زانکه او را بارش آب و دینش این کوه را
 طوبی دنیا است این کیش معذت برکت
 چو خشکی را چه مونس و بقدر بلبل است
 ای حقیق بنوامر کوش امتیاد کرامت
 شاه در پیش از نه بند چو بداند مفضل

شرا این اوان سعادت تو امان که سینه هزار سبب چهار هجر است در بند
 معرک همیشه این گرفتار قیوم امان و امانه و صوغه علا یون نقتل غبار نعال
 ادحان امیر مؤمنان و ترا با قدم را ایشان سید جوانان جنان الراجح الی حذر
 القدر حکیم ابن ابی نصر الذرفوی ملقب بخلیفه و الخلفاء بالحقیرینا بر تقلید و پیش
 آباء و اجداد و هم الله که سالها در از عمر خود را صرف شغل رتاء سبط پیغمبر
 نموده بودند خواست که علا و بر مدحت سرانی و مرثیه خوانی بخدمت جدا گانه
 منقحر و سرا فراز کرد پس با حال در هم و استیغیر فراهم جمع او بر قصائد چند که

الحقیقة طبع هر دی طبع باصناعه این در بر منظومه مراغب ما یلیت از بدایع
افکار و اشعار ابدار شعراء دارالقومین شوش و کذ قول ضانهما الله عن الخمر
والانوال و در ضمن قصائد چند بیت در مرثیه از تخمین و تضمین و ابیات
متفرقه که در نظر بود و پسند افناد به ثبت نهاده است و از آن مخزن الذکر
موسوم است امید که این خدمت مقبول درگاه شاه لافتح جناب و ولایت ماب علی مرتضی
و خاص آل عا جناب بعبد الله الحسین علیهم السلام کرد

(فی مدح اهل بیت رسول ص)

لم یقوم انار النبوة فیهم
مهایط و تحی الله و تحران علیه
اذا جلسوا للحکم فالکل ابکم
وان ذکرنا فالکون نید و مبدک
فان بادروا فالذکر یخفق قلبه
وان ذکر المعرف و الجود فی الوری
ابوهم سماؤ المجد و الام شمشها
و جد هم خیر البریه احمد
فانبا کالتیس بیض و اصحبا
و من مثلهم ان عد فی الناس منقر
میانین قوامین عن نظیر هیم
فلا فضل الا من یدکر فضلیهم
ولا عمل یجی عدا غیر حیهم
فیا عتره المختار یا رایة الهدی
مدد یدی بالذل فی باب غیرکم

تلوح و اعلام الامامة تلوع
و عند غیب المهتمس مؤدع
وان نطقوا فالذکر اذن و متمع
له ارج فی طیبهم بیض ع
لیطوبهم و الاسد فی الغایم
فحدر نداهم زاجر تبذرع
نجوم لها یبرخ الجلاله مطلع
نبی الهدی الظفر الشفیع المنفع
و یا شرفا من هامة النجم ارفع
اعد نظرا یا صاح ان کنت تسمع
ولات هداة للرسالة منبع
ولا علما الا عنهم من برفع
اذا قام یوم البعث للخلق مجتمع
الیکم عدا فی موقفی انطالع
فحاشا کوا ان تدفعوها و تمنع

جَعَلَكُمْ بِالْأَلطَّةِ وَسَيْلَتِي
عَلَيْكُمْ سِلَامٌ أَفِي يَارَابِئَةَ الْهُدَى

فَتَعَمَّ مَعَادُ فِي الْمَعَادِ وَمَقَرَّعُ
فَوَيْلٌ لِعَبِيدِ نَعْبَهَا جَاءَ يَتَّبِعُ

فِي مَدْحِ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ

يَا آيَةَ الدَّهْرِ بِلِ يَافِتْنَةَ النَّسْرِ
يَا مَنْ الْيَه إِشَارَاتِ الْعُقُولِ وَمَنْ
هَمَّتْ أَفْكَارُ فِي الْأَفْكَارِ جَنِّ رَأَوْ
يَا أَقْلًا أَخْرَ نُورًا وَمَعْرِفَةً
لَكَ الْعِصَاةُ فِي النُّطْقِ الْبَلِيغِ كَمَا
كَمْ خَاصَّ فِيكَ أَنَا نَسْ فَأَنْتَهُوَ فَإِذَا
أَنْتَ الدَّلِيلُ لِمَنْ حَارَتْ بَصِيرَتُهُ
فَلَيْسَ قَبْلَكَ لِأَفْكَارِ مُلَمِّسُ
تَفَرَّقَ النَّاسُ فِي مَعْنَاكَ وَاتَّقَفُوا
النَّاسُ فِيكَ ثَلَاثَ فِرْقَةٍ رُفِعَتْ
وَفِرْقَةٌ وَقَفَتْ لَا النُّورِ يَرْفَعُهَا
تَصَالِحَ النَّاسِ لِأَفِيكَ وَخَلَفُوا
وَكَمْ أَشَادُوا وَكَمْ أَبَدُوا وَكَمْ سَرُّوا
أَسْمَاؤُكَ الشَّبَعُ مِثْلَ النَّيِّرَاتِ كَمَا
وَوَلِيكَ الْبُرْجُ كَالْأَبْرَاجِ فِي فَلِكِ
قَوْمٌ هُمُ الْإِلَهِ اللَّهُ مِنْ عَلِيَّتِ
سَطْرَ الْإِمَامَةِ لِمَعْرَاجِ النَّجَاةِ إِلَى
يَا بِيْرَ كُلِّ نَبِيٍّ جَاءَ مِثْلَهُمَا

يَا آيَةَ الدَّهْرِ بِلِ يَافِتْنَةَ النَّسْرِ
فِيهِ الْإِلْبَاءُ وَتَحْتَ الْحَجَرِ وَالْخَطِرِ
آيَاتُ شَانِكَ فِي الْآيَاتِ وَالْعُصْرِ
يَا بَاطِنًا ظَاهِرًا فِي الْعَيْنِ وَالْأَثَرِ
فِيكَ الْإِشَارَةُ فِي الْآيَاتِ وَالنُّورِ
مَعْنَاكَ فَتَحْتَبُّ عَنْ كُلِّ مُقْنَدٍ
عَلَيْهِ فِي مِثْلَاتِ الْقَوْلِ وَالْعَبْرِ
وَلَيْسَ بَعْدَكَ تَحْقِيقُ لِعُشْبِ
فَالْبَعْضُ فِي جَنَّةٍ وَبَعْضُ فِي الْقَبْرِ
وَفِرْقَةٌ وَضِعَتْ بِالْجَهْلِ وَالْقَدْرِ
وَالْأَبْصَارُ هَانِيهَا ذَوُ وَعِيورِ
الْإِعْلِيكَ وَهَذَا مَوْضِعُ الْخَطِرِ
وَالْفَضْلُ يَظْهَرُ مِنْ بَابِ وَمِثْنَتِي
صِفَانِكَ الشَّبَعُ كَالْأَفْكَالِ دِي الْكَلْرِ
الْعَنَى وَأَنْتَ مِثَالُ النَّمِيسِ وَالْقَبْرِ
يَهْمُ يَدَاهُ بِحُجْرٍ مِنْ حُجْرَةِ الْحَدْرِ
أَوْجُ الْعُلُومِ وَكَمْ فِي الشُّطْرِ مِنْ عَمْرِ
وَمِثْرُ كُلِّ نَبِيٍّ غَيْرِ مِثْلِهِمَا

أجل قدرتك عن وصف بقية

وانت في العين مثل العين في الصور

من كلام

القصيدة الاولى تحت عنوان

حقيز

بنا چند با من در مقام ظلم و کین آ
عین اب کلت از ظلم و کین با که هر عین
کین قربانی کو نتوانم بر من ترحم کن
خطای سر نزد از من مکر اظهار عشق
چو ساز دور از خود کاینده آشفته
بنی زانکه آدم شکو آورد که شای
شهی گویند تو خلقش صفا و جنت غلام
محمد عقل اول مصداق آن که از رفعت
ز کعبه بنی آدم بدان کان مظهر او
سراسر ماسور اعانت ایجاد و هرباعث
چو شامل گشته لطفش جمله آنگاه ترا
به پیش رفعتش قدر نباشد عرش اعظم
عاشق و جعش کبریا که اینقدر در انم
شها از فیض خود آدم آدم شده را اینها
تو یکتا گوهره ای شاه در بحر بونیت
بهر امر تو که امر بجز نهی تو نهی ناهی
ملائک سیر صف بستند انداز بجز
چو آدم بنزبان و وصف جمال با کالت
هزاران یوسف صحران زینا کسوت
چو پیک و هم این نه طارم اعلا به پیمان

مکر از مآء و طین ذاتت بظلم و کین عیب
بے از ارجها نزار من اندر کین استی
چو از کینه با قربانی خود این چنین آ
که چیزی کجا بر خود نزارم جز
دوام در پی آنچه زلف عنبر نبستی
که اندر هر دو کیت رحمة للعالمین استی
مهی گوید نعلش کحل چشم خو عین آ
بزم عشق در میسند و حکم کین استی
شراختن و خود آخیر الم سلبین استی
یکایک انبیاء اولیاء انجمین استی
شفاعت خواه خلق اولین و آخرین استی
که خود در تخت عرش او عرش آفرینتی
که با سطح حنیض قدر و جاهم فر
که هم بنیغیر بر حق و هم حق را امین استی
هم اندر عرش اسرار الحق در زمین استی
که بر خشک و تر امر غمی و فعلت دل نین
یک از خادمان در کف روح الامین استی
که در چرخ صباحت ناسخ مهر مین استی
بگرد خورشید تو هم چون خوشبین استی
چو نوزدات هم در آسمان هم در زمین استی

خلی مینا بدین نمان نورت بطور دل
 عجب نبود که گویم بود ترا ایته دور
 کین دربان در کاو کهر جا کر بالالت
 الا ایضا خلق عظیم و خلوق بهر کمتا
 کوفتارم بدم کینه ایچرخ مینا
 حقیر اندر صف محشر شفا خواهد آید
 کشد این غم مرا کاد در زمین کربلا از کین
 بحکم از سعید از ظلم جور کوفی و ساجی
 حکیمانی را که بر ویر کچه جابردوش و اعوش
 نظر کن یار سؤل الله که از بیداد قوم کین
 بهشت نافر ساجیان از کینه اعداء

منکرات (الفصیله الثانیة من قبلة طبرستان)

دوش که کرد و ز فکند کوی زرافکا
 پیک ندیم سحر رسید چهر از سره
 برده فرس و سر چپا ندان و فکرت
 گاه فقیر و چنان که ناله قمری
 عقدش تا کهن نزد بده کیسته
 نا که چون ماه آمد آن بزم از در
 خال سباهش قرین حلقه زلفش
 از بی صید دل شکسته زارم
 ساخته ظاهر پریش دیده عاشق
 کرده عیان در نظر ز غنچه لبها

بد بیضا موسی از کف نوز آستین
 بد هر از نقد ایمان مالک خلد بر بنی
 هزاران هم چه نفه و کد و خفان چین
 ز کید دهر دون پرور مراد ام این
 کمان دار فلک مرغ دل مراد کین استی
 که نمود بر عاصی با کسر شفیع المذنبین اسف
 حکمت سجد از تبع ظلم مشرکین استی
 متبلک از منان تیره جثم ناز نیستی
 بیانکر قتل از خنجر شمر لعین استی
 بگردن غل پاز نجیر زین العابدین
 ریات زینب کلثوم و لیلی جزین استی

منکرات (الفصیله الثانیة من قبلة طبرستان)

سطح زمین ساخت جمله رشک کلستان
 پیر فلک بر کشود چاک کربهان
 واله و محوز و دل فکار و پریشانی
 گاه صغیر و چنان که صوت هزاران
 دامن خود ریخته کواکب رخشان
 باقد چون سرور و بچو خورتان
 چون حبشی زاده در شکسته سلطان
 تیر و کمان بر گرفته زابرو و من کلان
 رشک غزالان چین ز زکرفشان
 غیرت یا قوت و رشک لعل بدخشان

عارض نور در روز خط مصیبت
 کرد لب شکر بیش از خط مشکین
 سُبُل ویش سوادایه، واللیل
 از کهر شب چراغ نام و نشانه است
 کرد نه هم چون سباض صبح کشیده
 خرم و خندان گرفت جابه بر من
 بن بر کفا و برده ساناتین می احمر
 می اما چرمی نر زاز می تر سا
 گرفتانه بناز قطر از و سه
 جستم و بگرفتم و بر یک کشیده که
 بخود و مستانه خنک طبع جهاندم
 خرد و دران علی عالی اعتلا
 فایح خیکر قیم جنت دوزخ
 باعث ایجاد خلق و بانه دنیا
 حامی نفس رسول حافظ اسلام
 مطلع از شرق طبع من شد لا طالع
 ایچه تو ممکن نکشته در هر امکان
 تر بن قیس و عمر و عنتر و حب
 می سزیم این نر سما و هفت زمین را
 در زمین عهد عدل و داد تو آید
 بر تو خلقت بشویر از ارکرافتد
 چنده از لعل شکر بزبانست

در بلد کفر چون اسیر سلمان
 جمع شده هر طرف جماعت مؤمنان
 خلوت کنونی صفای و ضمه رضوان
 درج دهان داشت بر نر کوه غلطان
 نور نشان دزد تمام عرصه امکان
 کفتجا کرده بر یکا ط سلمان
 عقل فر از روح بخش و تراحت جانان
 می اما چرمی نر زاز می کبران
 سبز شو سجا سئله لاله نعمان
 طعن زدم بر کجالات قیصر و خاقان
 جانب میدان مدحت شه مردان
 پیشرو اولیا و جامع قران
 مهر پیر ولی حضرت سبحان
 صاحب شرح مبین و نامخ ادیان
 قانع ارباب کفر و والی ایمان
 نور فزا ایچنانکه مهر در خندان
 بر هر در که وجود پاک تو در مان
 فخر تو نبود که داده جای بنیران
 بر نکتی هم چه گوید در خم چوگان
 مؤبر کند داوید باژ در غرمان
 بر مدان هر کنار سُبُل بر بیان
 عرصه افاق را کند شکرستان

نظم حقیر و بیان مدح تو مانا
 ای شه دوسران بر کربلا کدری کن
 رفت زبیدا دظلم کو فی و مشامی
 از پی انکشته ز کینه اعتد آ
 کر کذرتا وقتد بخانه خولی
 گاه به نرم یزید و وان سگ بدین
 زینک کلثوم ز امر مضطر خود را

من کلام الثالث في مناقب أمير المؤمنين
 تا که بخت من زبیر نیکی سیر نکشد
 از صداقت بدخ هر کس کشوم با صلح
 هر ضعیف را کمان بر دم زاهانک نام
 نقد اخلاص هر چه بود باو کردم بهر دست
 کجا هر ها گوناگون بدست مدهرا
 کس که دفع رمد کحل الجواهر ساخت
 گویم محبوس را با پای دل کشته قریب
 رخصت سیم کشیدم کز بریا بخویش
 هر بلد را کثر مقام اهل دین نهادیشتم
 روز شب در جنگ با خود تا مر ایا و
 افتاب ملک معنی آسمان عز و جاه
 شیرین از شاه مردان شاه خوبانک
 انکه بود مطهر بر لب شک هر کس بر
 پشه از خون جودش کرد غم سیر

بردن شکر بمصر و زین بکرمان
 جهم حکایت بخاک و خوند غلط
 رأس شریفش بر نوک نیزه عدوان
 قطع شد انکشتا و بمضربان
 رو حکم را بر بر چنان پنهان
 چو زند از حصاران لب دندان

دیدن خونبار پیر نیکی لیران
 پایمال عالم از دستان از نیرنگ شد
 لاف یک رنگ زد اول خواند در جنگ
 در طریقه دست عاری ز ننگ نام شد
 کاروان سالار دیشم کشت پیش اهنک
 کشت با قوم خوف لعل بدخشانک شد
 کحل نور افرا من همسنگ دار و سنگ شد
 قزو اندک مسافت بعد صد همسنگ شد
 گاه جولان در تکاپو چو حمار لنگ شد
 ز آنسب رشک تلذ و غیر افول شد
 خضر فرغانه و کاخ هفت و نیرنگ شد
 انتمی کاز بندگی با ذات خوینک شد
 معدن کان کان معنی فرهنک شد
 کودی چشم پلنگ تبر چنگ و ننگ شد
 عرصه افاق بهر سیر غمزه تنک شد

این عجب بنود اگر در عهد عدو داد او
 انهم کز او حج رفعت کرد که عزم شکار
 اسماش زمین مگر یک که کشتار شد
 شاه ایمان و وزیرین و سرتیپ و کون
 نایب احمد سکه دار احد سلطان عصر
 در دیار خال کوشش هر چو یک خاکست
 حکم حکما و سبب هر خشک و تر در محرق
 کوز یک یک بنیم از لطف و بر شوینا
 در زمان عدالت پناه شد دنیا و دین
 خادم درگاه و دربان در و هم پاسبان
 برکتش نبود هر آنکه مهر مهر جیدی
 ای ولی قادر یکتا حفر بنیوا
 جز ثنایت شیخ دیگر نیت بر سر مرمر
 تا که شاه واسب قیل و بیدق و وزین
 جنم بدخواه تو چون منصوب در اربلا

باز ایشان گفیل سلسل و نازنک شد
 کیند کردون پای باز قدش نریک شد
 ماه نوا مذهب و چون حلقه ز بر تنک شد
 صد خیل بنیابرا و لیا و سر هیک شد
 یا ویر اسلامیان دارای خیل جنگ شد
 در کنار بحر خودش و چون چو چنگ شد
 شاه در این غلظت رخ را در چنگ شد
 سینل خود رو دمید و لاله خود درنگ شد
 اندر در چشم ضیغم چون گنام رنگ شد
 صد هزاران کعبه اذ قصه هوشنگ شد
 روزگم وار چون مو بتان شیرنگ شد
 از جفای کردش کردون بی لنگ شد
 نراد مادر با علی گفتا و در آهنگ شد
 با نزاع و کش مکش در عرصه شطرنک شد
 جان احباب درین دولت فرهنگ شد

(الرابع فی المنقبات صد الله لغالب)

صدا بکشن اک جار سدم نیم هو انو
 دل ای صفا جزین من شده نورد ز صفا
 بکدام بجز کز کنیم که تو بدینا کسرمی
 ز ریاض و روح چرم زیم ثم من شیخ منی
 بدو جگر که می همی و است مطالبه
 بدیم سان می التیز که تا کنی نوا سیم

همیند بندتم شد بزمانه بر صد تو
 سعیا و دین و دله شود بقدمه و فاقو
 چکنم بشک تر خطا بخدا که بشک منی
 شد با ضیاء هر کلبیم ز شعاع نور لقا تو
 که بجز از کف ماه رو نبود بدهر حکم
 سکر از سر و ز نشاط و سرچو اکم بقدا تو

شد و نیز هفتاد و سه سال و سه روز و سه
 چهره صیحه کنی ایضاً بگذرد و کند یکدیگر
 چه می آید تو نیز قصد کن من می جت حضرت
 سرور عز و جمه لامکان شکر لایق
 باین چو نال سوگند از استبانک صلا
 بقیاس طینت خویش تن هر طبلکی بهلازده
 ز تمام من ماسو بصفات آن مقدسی
 که سید پایش رفعتت بخدا خدای
 طبقات سبعه ز حکم تو بود جور آنگاه
 نیم از جماعت غالیان شو از بالینت
 ز بیان مدح تو پس همین که وصیایک به پیش
 بنام خلقت ماخلق تو اما موسی دست
 رخ قنبرت ز و قوی بر ضو بصفای قنبر
 بهار زمین که قدم زدند که که عدل
 بر قتل خارجیان چه حیا کین علم کنی
 نه اشان بل نظر تو بر و ان بسویدم
 ز بر مدح تو خامه یکی از دو قصه بیان کن
 بضرع آمده برید که که کن ایضا از و جان
 ز خطای کردش آسمان ز جفا انک کن
 بشکافت جهالت اینچنان که شد بله خون
 جبرستان بفرای تو نیست خلدیم و هم
 بخوش و نال ز سو دل ملک از ملک زمین

ز کون فرزند مرا که بسو میکند رو کن
 که خورده ام ز از لب جانم و رنج و کدر بلا
 که سوخ کرده بجای جگر مهره ناب مصطفی
 چه زید با طایر طبع من هو آمد رخ تانوق
 بچو اقول استحق هم تن بسو بکریلا زده
 شده باز وزن کوثر جان پدرک شو صلا
 بجمع خنک تر جهان هر بنده ای میلی
 که صفات این مبین شده است رحمت ز خدا تو
 هر عشق و کرم و آسمان چو لوح هست
 که خدا نر تو و خدا شده است شاهد
 چه بر این دنیا چه بر اولیا هر بارید و هر
 بود این مفرق از خضر غبار صحن و سر
 ز دنیا لطف تو بیکر شریک آنکان که شده
 که تمام حق و بشر شده هر غرق بحسب حق
 در دست پای مخالفان بیک اشاره فلم
 نظر قضا و قدر بود نکران با و ضائق
 شد منفعل ز خیال دل بقدر خامه ام از با
 خود اگر حقیر و بی نشان بودم نظر بعتا
 کنواخت بیخ خود از زمان چه بفرقت این
 بنام غلغل در جهان ز فغان و شو نوا تو
 هر خاکیان ز شریر جان شد خوفشان
 که چو قدسیا هم بدم بدم شده نو خوار
 از کون فرزند مرا که بسو میکند رو کن

حکام (۱) **الخامس في المدح والثناء والغالب على الباطن** (۲) **الحقير الذليل**

دگشت چرخ و کس ز خور این چتر نماند
آمدیم آن ترک پر بجهنم خواهم
مستانه و مشتق خندان و غزنجون
از دیدن نور رخ از رخشان ترک
بستم کس خدایت بر خواستم از جفا
با گوشه چشم سپهر کرد اشاق
در بسته و باز آمدن بر پای ستاده
پر نجه لعل بشکر شکن خوش
گفتا که دل از دیده ام از دست تو آید
عزبت که با گوشه حقیقت کشیدم
بر چشم و پس بر سر طبع نشستم
هر چند بگردان مدح شاه مردان
عین حق مستحق و شه شرف الحق
ایها دگرین کای تو و حور قصور سن
مخلوق بمدحت چه سر آید که خالق
کز قنبر از چرخ دژم خواست غلامی
گردیده مجد رخ شرفلک آیشاه
هر دو بر در این زاویه خاک بکرد
مهر تو اگر بر دل خود راه ندادی
هر کان که در کون و مکان ظاهر منجی
از ارض و سموات ز عرش و قلم و لوح

که دید گریزان ز خلیل ایسپه نمرود
گفتی که ایاز آمدن اندر محمود
لعلک درج دهش بود می لود
افتاد بیگانه دل اثر بی دود
چون عید که خیز ز لب خدای معبود
رو بر رکاشان رود رساز تو مسدود
در بیم امید اندک شود فرصت مقصود
بشکفت ز هم عقد کهرها هم یکبود
آیم بدست لیک کفی بر کفی زود
نظر تو مدح و لوح حضرت معبود
چون عزم مراد دید از آن دغدغه
در تاخته رشتاندر بر عشق من افرود
ز اینینه دل زنگ کند و تر هر بزدود
هر کس که ز جان مرقطه مدح تو بود
از بر و زازک مدح تو و وصف تو فرود
مه هجر سعید ارد و خورشید چرمسعود
بر پای ملک کوه تو بر ناصیه فرسود
کوی فلک از صد مأمور کان تو مفتوح
گشت کلستان بخلیل اش نمرود
در پیش بنهای تو بود در هم معبود
عالم هر از پر تو جودت شد محمود

مرغ آبی ز جوهر ریای حیات
 گردنیم شکسته بر نوای خیره خویان
 جز اینکه به بهنیت نور تو دیگر
 کمتر سگ کوه تو در دهر خیر است
منکلاف **القصيد لسائر ملجح ایلون منیر** **التحیر الذر**
 تا دماغم ز بوی باد که کنار شد
 از سر نشاء آن باد به بر لب چار رسید
 بر در پیرمغان چندان ستاد مکز بر
 پر بختی که بگذر فتم جانبان می گسار
 از غضب و ترش گز و چین بر این بر در
 این میستان می نمیدانم که از بکر عه
 این میستان می که از یک قطره و کشور ز
 این میستان می که از یک شمشیر این چون چند
 این میستان که یک شاعر چه که ز یادش
 این میستان که لب چون سلیمان کفر
 این میستان می که شد خضر بر خود لیل
 بر ملا گوید چه باشد نام این رتل کران
 آنکه دانش را بدات حق توان کردن قیاس
 آن که قصر و غنمش دارد مکان در لامکا
 آن که هر قدر قدر را وجه بیل و هم
 آنکه صیقت قدش هر دو عالم محیط
 آنکه از فضل و شرف در عالم کوز و نشاء

در معرکه از هم بد در جوشن داود
 تا بو بکنند از سر خویشید کله خود
 بر هام که از اوج فلک زهره جین مو
 بر ک نظری کن ز کرم ایشه ز بچو
 سطح دل شد کلستان هر بر که از کل ناز شد
 جان بگرشتم ز بو بیز لیک دل هشار شد
 سر نهان در و نرا کاشف اسرار شد
 نقد جان در کف تو بکمر عه اظهار شد
 کفای محل این شکل بی شوار شد
 کر شوی بن بسطوت شیراد من خوا شد
 سر بر شک کلستان غیبت کلزار شد
 بو از سر ای بکده کلستان ان نار شد
 علیه مرید بخرچ چار مین از دار شد
 حکمران بر افش صحن و مرغ و موثر خار شد
 کاب جوان دید و ایسان زند از دیدار شد
 باد کلنا ر منی حیدر کتر ار شد
 زانکه دست حق و عین حضرت دادار شد
 حضرت روح الامینش خادم در بار شد
 از پریدن باز ماند و بال بر از کار شد
 مرکز افرا چون نقطه بر کار شد
 ناصر صهر و وصی احمد مختار شد

ان شهنشاھی که اندر عرضها مجلا
 مجلس عقد بخایش منعقد چو نشد بد
 چون حد و ثنات پاکتر از قدم اقدم بود
 مطلع دیگر طلوع از شرق طبع کرد باز
 اینک خویشی که بدستم طالع انوا شد
 دراز چون نو پراکت قبله ذرات بود
 جان نثار احمد مرسل تو کردی باشعف
 کاش کوی حریمت چو صفایر با صفا از
 خضر ابر نعل شبیدیزت که باشد چو نغلا
 بسکه شو خاک کویت را بیدار در حقیر
 مؤثر اسباب پیشکش او دره ام ران ملخ
 من کلام) (القصیدة السابعة من ملاح امیر المؤمنین)

با عشق آمدان بت عیار من ز در
 یا آنکه خور کشید سراز سمت خاوران
 یکبار ساخت محرق این جسم زامن
 کیو تا بدار چو ماری بسروفتد
 از غمزهای ترک نشان ان نکار
 ز ابرو کمان و از مشق تیرش بزه نهاد
 زان لعل نوشمند که بس بود بانگ
 پنهان نموده رشته لولو در دهان
 دست من است و حلقه میم و دهان و
 در چاه سیم سبب بخدان ان جنم

قبله خوکاه او نه کیند دوار شد
 قاضی چرخ فلک را طیلان ز کتار شد
 ماسویر الاجرم سر کرده و سردار شد
 کز شعاعش صفی جان رشک موسن زار شد
 و ملک ز کوه که دستت ابر کوه برار شد
 ز انبیا کوی محرمیت کعبه اخیار شد
 در شبی کز امر حوائش به بو غار شد
 شامد جنات تجریمتحتها الانهار شد
 فاش کویم انجم ستیان اش صیما شد
 هجرت بلبل کز فراق کال اینم و زار شد
 ای سلیمان کن قبول اشعار این اشعار
 من کلام) (القصیدة السابعة من ملاح امیر المؤمنین)

رو به چو نبرد کامل و موج مشک تر
 کافرا گرفت همه تا به یا ختر
 زان عفری که بستند از نرفد بر قمر
 کز عشق مراست کشته حفظ کبیر
 کردید دل پراز بر شد سینه شعلو
 انداخت جانب من و بنشیند بر جگر
 بر عالم نمود لایمان مصر از شکر
 ظاهر نموده بر هر کس معذرت کس
 ز این هر سه نیت در نظر هیچ تنگ تر
 افتاد یوسف عالم از خوشبختی خبر

بهر نثار خاک رهش نقد جان بکف
 با صد کوشش که گفت و کرد ابر تر است
 گفتا خیال باطل و امری است بس محال
 گفتیم و اناناز به اگر کام من نمهر
 شر خدا و صنی نبی باب هفت و چار
 مشکون نور ذات که از این شعاع و
 یغوی عالی اعلا که ذات او
 هم پیشکار خالق و هم پیشوای خلق
 شاهش که بیکه محکوم حکم او
 انخوری که مرثیه شبید بر دلش
 انشا خصم گاه که انصاف و نیک گاه
 آن صف شکن که بر کشد تیغ ابون
 تیغش چه ستد آهن یا جوج کفر را
 رخسند و مطلع چه خون از شر طبع
 ای آن که امری تو در خلق و بر
 ای آسمان فضل که ابر سخای تو
 اضداد چار گانه ز عدل تو متفق
 ارکان شش وجهه همز ام نو بر قرار
 کرمه غارض تو فرو ز در فرط غیظ
 شیر فلک ز هیبت بر موج تو در جهان
 دست دعا بر او شیر از پی دعا
 وانکه بر آن نثار بگو این کرد کار

شاید قبول سازدم این مختصه مختصر
 سودا عشق تو است بکفتم مرا بر
 ز اندیشه چنین که ترا بود در گذر
 ایم بشکوه بر سر سلطان دادگر
 روح بتول و ماه جهان شاه خیر
 هر ضیح و شام کسب ضیاء کرده ما خون
 باعث بر خلقت اشیا از چنان تو
 بر هر چه جز خدا بخدا هست پیشتر
 و حشر و طوبی و جمله هم از حق و و از تو
 از کیوان خود جهان بود جلوه گر
 دفع ستم ز کاه بر ما سازد از اشک
 چون نوم کرد از تف تیغش دل
 هم منع فتند نمازد و هم مانع ضرر
 سر در چنانکه جلوه کند نور از بصیر
 جانم بود سید و شقیق از خیر شیخ
 زیر دهان دتر و کمر نقد سیم ز
 سزایه با یکی شده و از پا نابگر
 اطباق سبغ خلد از حکم تو نیستقر
 ماه صیام درج شود در همه صف
 امید بر چه شیر علم بر وجهر گذر
 بر در که کرامت داد دادگر
 دار ز حال تا بر جانان خود خبر

ای مظهر جلال خداوند ذواجلال
 بنکر صفوف لشکر اعدا نچارسو
 عباس را دود دست جدا بین زینکوش
 بنکر ز داغ اکبر تا کام نوجوان
 بکوفتاده قاسم داماد نامراد
 بین سر برهنه زینت کلثوم خویش را
 کوش یکی زینده شد از بهر کوشوار
 نادیده کن که تازان عروشی شب فاف
 بنکر بحال عابد بیمار کن ستم
 بر نوک نیزه شد سفره فرزند از جفا
 شد پایمال ستم ستوران تنی که داشت
 داری خیز خانه خولی و نران تنوا

فکلام

ساقی ز کرم زین بلغمی کلنار
 کارم بچنین یار که بر باشد در مهر
 پارا من میبکین دل و دین برد بخان
 اقرار کند بر کن خویش و مرا بان
 خاتم زین اندر دل مخرج نشانده است
 عیار ندیدم که کند غارت شهر
 بازار من همچون بیخ و نقد ز مرز کم
 بپا دل را من از مرده نمودی
 از از من اینقدر مر و انیت خدا را

بنما لبوی معرکه کربلا کذر
 بر لبه هر قتل حاکمیت هر کسر
 چون ماهی بیخ خون کشته غوطه اف
 صد داغ غریبینه ایلا ای خونخو
 بر دست و پا خضاب و لیکن خون
 هر یک بد بگوشه شدن ناچار چاره گر
 هوش یکه بریده شدن از ظلم کوش
 از جور کجوخ معجز نیل کند ببر
 بیلی شده است جسم و از دوش تا کر
 با اهل بیت کن خود گشته سفر
 زهر اسدام زیت اغوش و دوش و
 کفتاده است را بر حین تو چون قمر

القصید الثامنیه مدح امیر مین

کین فصل بهار است بیار استمرا کار
 به هر لیل امسال فزون تر بود از بار
 و امسال کند بر کن خویش اقرار
 بر بر کن کل دل زند هر لحظه دو صد
 کردید مشک دل مزان بت عیان
 طرا اندیدم که بر دشمن ز بازار
 بازار تو کرم است خنیدار تو بسیار
 دیگر نه جفا این دل زارم تو میاز
 ای بار خود آرا نه خود آرا نه من آزار

الحقیر الذی

و گزیده بخداوند بگرم از تو شکایت
 سزا لله اعظم علی عالی اسکا
 آن شیر شکاری که زانند بنزدش
 هر جا که ثبات قدمش پای پیشت
 گریه و گریه و زرد از شعله تیغش
 از پر نور مجیش در دانه صفا عده
 نیز از برتر کوشید در اراد به صفحت
 خبش بدل کافر اگر جای گزیند
 باحت می از هیچ خطای نبود نمان
 در کام نهنگ و بچکد باد ماهش
 چرخ فلکش مغز خور نمید و مهرش
 از سخن طعم کهر مطلع دیگر
 ای مظهر ذات احدای مطلع انوار
 این طاق زیر چکد که بر فیه است سائش
 از لبت عدو تو یکی نامده بیرون
 در عهد تو کز آن بزه کشنده یافت
 شاهاسک کوی تو خضر آمد که توفیق
 تا ماه و خور اندر دور بر بندش روز
 هو از خلیفت جهان خرم و خند
 در کرب و بلا این دور بران گذر کن
 بر کلبدن افکار در آید شلاخیز
 از جور سپاه پسر سکا

بر پادشاه کون و مکان حیدر کردار
 وجه الله اکبر صنی احمد بخار
 هدست شود آهو با صیغ خو خوا
 کوه همدان ساز چون کاه سبک
 چون باد حوران ریزد او براق در اشیا
 چون تابش مهتاب که پاستد ز کفان تا
 صف صف ز شیاطین عدو او افتد از کاه
 صیقل شود همچون دل آینه ز ننگ
 بازده از بغضش التار و لا العار
 مستانه زد که یاکند او سر و بگهار
 چون دیزه نان است در آن ثابت سبیا
 بیواسطه طالع شد چون نور ز ابصار
 ای بر همه مخلوق بگهار و سر درام
 اندیش خیر داده که هستیش تو معمار
 جز نون سنان تو وان ریح شرابان
 در کاخ سبانش بر سر ساند بشبار
 بر حضرت تو خد مت خود را کند ظاهر
 تار و نر شبان روشن و تارند در ادوار
 پیوسته خصمت بجهان خوار بل افکار
 بنکرها و اولاد تو بیمنش و غم خوار
 صحرای شده از خون هم چون ساخت کلدان
 شد دست جدا از تن عمار علی کار

افتاده بیکجا تر صد هان اکبر
آخر بر حسین تو ترخم نه نمودند
خولی چه جفا کرد بران براس بنور
ای صاحب غیرت بنکر زینب کلثوم
لیلای خربز قاطع زار و سکینه
بنکر که ز بند چوب پلنگا حینت

بامال ز یکو بدن قاسم افکار
زید سرش را ز بدن شمر مکار
بنهاد بجا کترش آید رخسار
بے چادر و بے مقنعه در کوچ و بازار
چون ماده قاسم همزاد نیک خوینار
از راه عداوت برهند چکر خوار

فکلام

الفصل الثانی فی مدح امیر المؤمنین

الحقیر للذوال

گذشت از شام که پیچ که آن عیار بار آمد
پیر شب کو سزمه چشم غزالان خطام
سر برداشت از لبت گرفت انگاه بر دامن
که ای ستیزا جو تا چند در بند غم دار
بجز لایه کفتم چیت جاناجرم تقصیر
بکفتا جرمت این باشد که بشکاک صاف
ز گفتارش بخیل کردید اندر عرض فکرت
ز دم مهین هر چند این کیت طبع سرکشرا
بگردابیم غم مبتلا بودم بی ناکه
و که حضرت داوود امیر المؤمنین عجمدر
شهنشاهی که به مدح ذات ذات پاک
شهنشاهی که خواندنا لار جودش در هر عالم
شهی کثر منهدم ارکان کفر از مرج دلزوا
شهی که ز مهر او کرد ذوق در جان اژدر شد
چه در کلام نهنگ افتد نه از باده جیش

ز مهر چهار کاشانه جان نور بار آمد
که شب کو و سزمه ابروی خوبان تشار آمد
پیر آن که در ترشان از ان لیا قویا آمد
ببی لدار در کیند من افزون از شمار آمد
که صبح روشنم زین غصه همچون شام تار آمد
سکوت در تناجوتی شیر کرد کار آمد
سمنند طبع از بهر تنایش را هوایر آمد
سویک کام از کامی نکرد و بر سپار آمد
خلاصی ده مر ازین و بر طه شاه تاجدار آمد
که بر هر خشک و تر در در هر صاحب اختیار آمد
ز فرط مکرمت اندر از لمدحت گذار آمد
کفیل حق و از نور و حق و طیر و مؤثر مار آمد
بگرد قلعه اسلام تیغش چون حصار آمد
دو صد و نود و نود و نود و نود و نود
هم از دم کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه

هر انگر کوندارد مهر مهر جید کرد
 چه در روز نازک مشاطه تقدیر زدی
 حکامش نمود آید نذر و ظفر در دم
 بیم بدد و سنجایش موج زن بیزن ز حلقه
 اگر بی یاد او سر راست کرد و سر و کجاست
 دریت با کمال ذات یکتا ز نسب بودش
 بر پیش کش هر شب ز چرخ از راه توفیرش
 کلا ای که ظم قدق که قدر تر ندند کس
 کزیران کشته اند در عهد عدالت کز از تو
 تنها ز اندیش عدل تو گوید که جنک
 اگر چه بجز معصیت باشد خیرایشه
 نمیدانم چه حکمت بود پاست دخترش زین
 چو خورشید فلک در شام شوم از کینه اند
 ز دیدار مه رخسار خونین علی اکبر
 سراز خالک نجف بردار ای سلطان
 بیاز و بند کین بستند بیکر دخترانت را
 عیالترا بدست کوفی و شامه تماشا کن
 شاید بربان او در بی حزن و ملال و غم
 چرا اهت بز دی ای بین در خون و زاری
 تو هم ای ستم اتش بنار یک چرا اندم

چه در دنیا چه در عقبی بر فجار چار آمد
 بی از این بر وعده مان کامکار آمد
 نیامش واسطه عقد بتاد بر کبر و دار آمد
 نه جود و عطایین بیگران و میکند آمد
 بر نش بدی از دل بود ناز همی نخواست آمد
 که نورش بر نوافکن کشت و باب هفت و چاد
 نثار از کوه را نیم نرده نه صد هزار آمد
 قسین رفعت پخت بر حمت قطار آمد
 بر و ن صیغم ز غایب ز بحر قوتی کبر و اسر
 که ششم بر و کج کور اندر هم دو چار آمد
 ولیکن ساحل لطف ترا امیدوار آمد
 ستر چادر اندر شام برایشتر سوار آمد
 بنوک نیزه را من کبر نسوز عداوار آمد
 بچشم اقم لیلار و زرویشتر شام تار آمد
 که اندر جمله غم نوع و در خون نکار آمد
 بگردن قید آهن غایب از رهنزار آمد
 اسپر خوار چون اهل تبار و نکباز آمد
 که از کین زینب ندر مجلس شری و تار آمد
 که شصت و چهار زن دیدک اسپر خوار آمد
 که از کین خیمه سبط پشیر شعله با بر آمد

من کلام (قصیدک عایشه) و مدح امیرالمؤمنین (تحقیق الدرر)
 ای بیکار خالک پیشوای دین بعد از رسول گند حقرات و میکن

در درج ذات پاک تو تربیت بی بها
 در دست است مایه از نراق ما خلق
 جز بد طفل مکتب مژده است گشت
 حاکم بر او ان بد هر سلیمان نمیشد
 بعبادت خانه علوی تو باب است
 ایجاد را که هفت پدر چار ما در است
 آید بجز قاضی و روح ما سوی
 ارواح گشتگان تو که قبض می کند
 تنه اندر آنکه بر همه سلام یا و مری
 در خاک پای بر سر نه کنند سپهر
 و بند تا غبار در استان است
 نزد شعله افتاب رخت چون بشام دهر
 خوش شید و وصف شاه جمال تو کرد از ان
 هر کس نکفت بعد نبی شاه لاف تو است
 کو تا به شد زبان من از مدح چون سید
 اه از به که خشک لب دیده تر فتاد
 بگو بخون طینه تی دید پایمال
 در بر گرفت بیکر صد پای لیس
 کای نو جوان بخاک عجب فتنه بخوب
 با قامت خمیده و با چشم اشکبار
 در حیرتم که این بدن پاک پاک را
 تاب آورد سکن چنان که چشم خویش

نور و کلا بیکه یعنی تو نه امین
 در شان است این ذوق القوی المتین
 زان محرم هر چه خدا گشته این چنین
 از تو نداشت کر که در انکت خود نکین
 حصن رسالتت رسول و تو اثر حصن
 در جنبه هفت چار تو نه جان بقرین
 در روز عزم و رزم تو یا انزع البطن
 در عرض نه در چهره ای بخته و کین
 دین خدا و خلق خدا را تو نه معین
 چون شد مقام خلد کضا تو بر زمین
 حق کرد خلق بال ملک زلف خو عین
 در آفرین نمود و چون گفت افرین
 بنمود جان بکن کوه چرخ چار زمین
 بر جان او کان قضا باد در کین
 در خاطر مصیبت سلطان به قرین
 چشمش بجهم تازی جوانان نازنین
 یکجا بنوک نیر و سر رفقه ما بجهین
 و از سوز دل کشید سپر آه انین
 بر خیز حالت پدر بر خو مر بین
 و او رم چنان بر ای لای دل غم
 بید چو کوه عرش کلاست این چنین
 فرق تو با شکافته بید ز تیغ کین

حق کلام کن که خواهد شدن خضر
و کلام (المدح الحاد عشر من صفت اهل بیت)

این قصرات تمام مکر و نور و این
(الحقیر الذریر)

بنا جمال تو خورشید آسمان شکند
دیزیزه بر نقاب از روی کفی مه روی
بغزه اری اگر قوس بر و آن در کار
چهره بر زلف صفه مشکان به هم ز عشق ناز
بگردش اگر ترک چشم شهلا سرا
از آن دو عقرب زلف سینه بر کفر
چرمار کیو بر سر قد بیا و میری
زین کرشمه کلنار نار کوه رخ
صفای لعاب و شجر اغ دندان
بیا کنی چه قیامت ز قامت رعنا
شکستن دل عاشق اگر بود لازم
رو است که شکند دل بعشق دلدار
شهی که بر فلک ز قهر که نظار کند
شهی که سر کشد از دین بان دهر زجر
شهی که خادم در گاه او بگناه ستیز
شهی که شاطر جکش بر پهن دشت نبرد
شهی که قاصد امرش بوقت شد حیا
علی عالی اعلا که دست قدرت او
ایا امیر معظم که نعل تو سین تو
نهیب جزم تو جیش تمام سر و جبهک

شعاع حسن تو با زار مه رخمان شکند
تمام رونق و نریای بیان شکند
خدای دانند یک چای از کمان شکند
بهم صومعه تنم ناولک سندان شکند
ز شرم دیند بر کس بکلستان شکند
هزار دل ز تقاضای تیران شکند
ز غم سینه ز سر روان مروان شکند
دور اغ کلبه یک باغ از غواز شکند
بهای لؤلؤ و در جان بجز کاین شکند
ز رشک خورشید سر بوستان شکند
ند آبخشان که دشمن جمله استغما از بند
ز عشق و فراق و سالک مراد جان شکند
ز هول بیضه خود در چهره آکیان شکند
هزار میل بچشم آن دیده بان شکند
بدریک اشان در از حلقه جواهر شکند
خوب دست و سر گرد سیستان شکند
بیا جهاد سر صر و زان شکند
طلسم کون و مکان را به لامکان شکند
ز پویداش کمر پیر که کس از شکند
ز باختر هر تا ملک خاور از شکند

ز تازیانه قدرت که نشیب فراز
 بکیز نیاول غمت اگر کند جوان
 نماه ارید و بیضای دست تیغ بجهت
 نخته مطلع از شرقی طبع کرده طلوع
 بوصف مدحت تو کلامه از زبان شکند
 نه مدح تست که تیغ چه با فضل روی
 نه وصف است که بر محبت کند مرا بصفا
 بیایغ کثور جاهت رود چه درد خیا
 ز مرزعت شکند شاخ سبیل از دهن
 قیوم جنت و نار و شهاب و ز شمسار
 امیدوارم از این طرقتار مغاز حقیر
 مرا چه حد که کشایم زبان بمدحت تو
 کجاروا بود ایشه که سر و قد حسین
 ز داغ اکبر ناشاد و تا هم داماد
 بسو کرب و بلا یا علی ترا میساکن
 برین بخولی بیدین که هر دم از ترا کین
 پیایه کوفه نظر کن بند ختت زینب
 براه شام گذر کن بشین که خار جفا
 برای بند ازاری بر تیغ جوهر عشا
 سهامرا کشد این نعم که پور هند عین

سیر سیران هر چون نون کاروان
 ز خصم کوه فلک را بصوت جانش کند
 صفوف معرکه ز افغان الامان شکند
 چنانکه در روشنیش نور اختر ز شکند
 ز فکره دیر کجینه دهان شکند
 همان شیشه عمر مخالفان شکند
 جماد تر شکن تخته پاره سان شکند
 هزار جانتش از چوب باغبان شکند
 بسنگ پای خود از بیم جازم شکند
 مخالفان همه را دل از این بیان شکند
 بدین امان خالک آستان شکند
 که قفل ناطق جوهر زبان شکند
 زیار و اتم عباس نوجوان شکند
 هزار داغ غمخیز بر دل از خزان شکند
 که همراز و و پهلوان گودکان شکند
 بجور خوب جفا بر سر زبان شکند
 که سر محبوبه محمل تر سونر جان شکند
 بیای عابد بیار تا توان شکند
 ز بند دست حسین توساریان شکند
 چون کوه در دندانش از دهان شکند

مکالم (القصیدة فی مدح فاطمة الزهراء علیها السلام) (المختصر للذوق)

یکه جان از هجرانان غصه و بیمار دار
 مرغ دل در کمر محبتش ناله های زاری دار

شاهد روح انر چند بانك رحيل
 اب جوان او بر دگر خضر از بهر حيا
 بند بند استخوانم بگردد نه زانده و در دست
 گره اسایش گم بگردد بشرنگاه دور
 گوگرد از بهر تفریح پانهم در معنی کلین
 انزهان وارسته کرد جان ز قید محنت
 تا که نیکشایم زبان در مدحت هر ای اظفر
 آنکه میهنما است اندر کشور کیتی بعالتم
 لعله قدیل در تین منیر از چیت بشنو
 نور مهر جرج بایستد بر تو از مهر چهرش
 حرف تا نیتش نبود آینه اگر داشت تقد
 علت ایجاد موجودات خوب باشد از انو
 کن فکون در تحت فرمانت دای قدس کشا
 ز آنب جزیل بر خیل ملک دارد شرافت
 مهر از خود مهرش یک نغم از لاله بخشد
 چشم غلمان گرفتد بر سایه عکس کینرش
 خطک رفته سکنش باد آورد در باغ رضوان
 قطره زاب و ضویش کرچکد در پای خار
 یک کینز از مطبیس مهر است و خورشید است
 سایه را اگر از حرم خواهد که اخراجش نماید
 مهر کز ملک اناست از شعف هر دو
 ماه کر خیل ز کور است از غمش کاشیده بیکر

بگردد غمهای بیایه حاصل از اغیار در او
 جان تنفر جوید از نوشیدن استخوان
 هر یک اندر ناله خون نه سخن موسیقار دارد
 محاسن و مران سبویم را ز غم سرشار دارد
 چرخ کج رفتار کلهار ایچتم خار دارد
 کایزدم نطق به انرا مخزن اسرار دارد
 آنکه جنم از جان پاک احمد مختار دارد
 و از شرافت هیسر چون چندرگر دارد
 کز شعاع نور در هر عشره از اعشار دارد
 ز آنبیک کیهان منور خجله از انوار دارد
 تا که اندر خویش ظاهر عکس انر رخسار دارد
 کین بیتر این سخن را در حدیث اظهار دارد
 زستانان هر که ز اینان رفعتش انکار دارد
 که اعتراف نامی بر خاک ان در بار دارد
 اخگر از دور در قهرش یک جیم از بار دارد
 خازن جنت چه منصورش نکون از بار دارد
 تا که خور انرا مکمل یک به یک انصار دارد
 شیوه جنات مجرب عنقها الانهار دارد
 عفتش بین کز سه چادر مرده استار دارد
 منع نتوان بر تو خورشید مراد یوار دارد
 کرد بام در کوش چون کردش بر کار دارد
 زانکه هم نامحرم وهم نه بدان در بار دارد

کریشب مهتاب در بام سرائیش با گذارد
 ای مهین بانو من جنت داد از بیداد آ
 بنکر اندر زینوایش بنوا از جور اعداء
 شعله سوزن زین اش بر جان زد در هر که
 بنکر ای خاتون محشر دست بیداد محشر
 اهل بیت را نظر کن چون امیران تناری
 بنکر از داغ علی اگر چپان لیلای مضطر
 بنکر اندر مطبخ خوله حین ناز نیت
 از ستم در مجلس شرب و قمار ای سخت احمد
 در دندانش ز چوب خیزران از دره بنکر
 کرد خواهش ملحد بھر کینه در خورش سراسر
 تنک شکر ریزد از کلاک حقیر اندر تپانش

منکلاف

القصيد مدح امام محمد عظیم

الحقیر الذنون

دارد

بهار آمد که بلبل جا بصرن همچو دارد
 بهار آمد که مرغان خوش الحان در نوامرد
 بهار آمد که سر جو بیار از شوق در دست
 زهر شو جو بیار از سنبلستان کشته چو رضوا
 به سخت ز مردین سخن کلشن شاه کل بنکر
 خروش از سار افغان از سر کرد و ناله از قمر
 شقایق غان بر رخسار نیلوفر بیالاید
 کند سوگر صبور تا بو که هر شود خیری
 پیاله بر کف زگر شدن با افغان مولس

چرخ نابینایش از از امر میل انظار دارد
 ظلم به حد بر حکمت چرخ کج رفتار دارد
 پشت خم از داغ عباس وفا کرد ار دارد
 خار غم بر دل زمرک قاسم افکار دارد
 زینت کلثوم را از کین ذلیل و خوار دارد
 دشمن بد خو عیان در کوچ و بازار دارد
 دامن خود لاله زند از دیدن خونبار دارد
 رو خاکستر چپان انینه ز رخسار دارد
 دست بسته غل به کردن عابد بیمار دارد
 صوة قرآن خود عیان زان لعل کوه بار دارد
 تاقیامت عرش اعظم لزه از این کار دارد
 شهد در کام دل از شیرینی کفشار دارد

ز عشق سنبل و گل شورش افغان چمن
 یکی ما و بسوس دیگر جابر سمن دارد
 بر قصه افغان و خیزان چون و نشان سخن
 ز با حین ملون لب که در طرف دمن دارد
 که غلمان چمن را رام ز اشوب و فتن دارد
 فراز بخل و یرک کالج و شاخ نسرین دارد
 برون خار غم از پای صنوبر نار و دارد
 که تا از بجد چون بیت الشرف بیت العزین دارد
 بنفشه فارغ از غم جابه نرم یا سمن دارد

بوسن جفری هم از ولسرین در عشرت هم
 در این فصل هابون عند لیب ان شوق وصل
 هم از صوت حزن باشد که اندر عرصه کهن
 هم از صوة حسن باشد که خورشید جهان
 هم از صوة حسن باشد که کرد ابرو در بالا
 هم از صوة حین باشد که جو شد چشم از خاک
 هم از صوة حزن باشد ظهور از حزن اشیا
 مهین فرزند به غیر خمال کلین چیدر
 نه ممکن واجتس خوانم نه واجب ممکن دانم
 ز امر و است کین سان کند کرد و بود کردان
 نباشد قافض از و اسرار هم بدر کاه
 بشیرینی دهانش نقطه موهوم را مانند
 قران هم دو قرص ماه از خدین او پیدا
 دو ترکش نیز پیش کانش بد و سرگر شمشلا
 مگو از چاه کفان و میرین از طلعت یوسف
 طبقهای لالی زانجم از بهر نثار او
 نماید کعبه را از ماه چهرش مهر نور افشان
 کند که منعکس از صومنا و بر روز و شبانی
 شمن در خواب اگر عکس جمال نورش بیدند
 شهناهی بدین شوکت مهین با هم بدین نصرت
 خلبدش بیک بر یک کل دل خار غم مردم
 برین کر زهر الماس جفا صد پان احشا

عجب زین که الفت ضیمران بایر پهن دارد
 چنان نالد که جان را شاد از آن موحس دارد
 نصرت طایر روح اشیا در جوفش دارد
 ز نور خود منور کیت از ستر و علن دارد
 چه کلد از ارم سطح زمین را در زمین دارد
 و زبان در جوف خارا چمنه شیرین و طن دارد
 از آن قرب جوار کوی کوی ذوالمن دارد
 که عالم مرتین جمله بر وجه حسن دارد
 حدوث او با قدم در کاخ هستی مقترن دارد
 ز حکم او است کین از صوم طبق زبیر دارد
 نه کفر هانش بهر نفس روحی ز بدن دارد
 بخوبی از عقوبت تو کوئی یکت نیز دارد
 قرین هم دو چاه از ابرو این خولیتن دارد
 کز آن در یک اشان محرق صد اهرمن دارد
 که صد یوسف گرفتار اندران چاه دقن دارد
 هم شب سحر از شوق این چرخ کهن دارد
 از آن و جرم خورشید نور مبین دارم هن دارد
 که چون او حضرت یزدان امین مومن دارد
 ز کردن بکسلد ز نار و خود ترک و شن دارد
 که چون جدش بپیشش این و سنن دارد
 زبید او دستم جانی بر از مرغ و سخن دارد
 هم از خون جگر طشتی چه همچون موج ز دارد